

بدعت‌هایی است که ارباب قدرت برای زیر سلطه نگهداشتن مردم گذاشته‌اند). پس به عنوان یک پاسبان، در هر جای دنیا که باشی، ماء مور ساکت کردن آدمهای دهن‌گشاد (بخوانید حق‌گو) خواهی بود و برای ساکت کردن این جماعت هم با طوم و طبانچه و مسلسل لازم داری. اما توی کشورهای مثل کشور ما، چم‌ساق پلیس توی سر هرکسی، بلا تبعیض فرو می‌آید. مگر آنان که به نحوی دمیشان بادمب بزرگان قوم گره خورده باشد. لا اقل توی جوامع صنعتی، برای فروش ماشین‌هایشان هم که باشد، تصدیق رانندگی را ساده‌تر می‌دهند و به متقاضی توهین نمی‌کنند.

بعد از ظهر روز جمعه گذشته در سالن دانشگاه مجاور ما دختری در باره مزایای نظام حکومت‌های بلوک شرق سخنرانی می‌کرد و عده‌ای پلیس هم ناظر بر جریان بودند. گفتم اگر این خانم توی دانشگاه تهران این ادعاها را می‌کرد، چه در زمان شاه و چه در زمان حکومت خداوند، بلافاصله به چوب‌اعبادم بسته می‌شد. اما ببین که اینجا چه آزاد دارد حرف‌هایش را می‌زند. جلال گفت: آنقدرها هم مطمئن نباش. اگر همین حرف‌ها را در سالن غذاخوری یک کارخانه بزند، توی همین کشور هم حسابش با کرام الکاتبین خواهد بود. سه چهار سال قبل در کارولینا، توی خیابان، جلو چشم پلیس چهارتاشان را با هم به گلوله بستند و کشتند و هنوز هم (یرونده) امر در جریان است). گفتم پس به قول تو، به هر کجا برویم آسمان همین رنگ است؟ گفت بعضی جاها قدری پررنگ‌تر است و بعضی جاها دیگر قدری کم‌رنگ‌تر...

\* \* \*

بدون این که فکرش را بکنم، کم‌کم دارم مثل قطره‌ای توی جامعه آمریکا فرو می‌روم و کم می‌شوم. روزهای اول برایم بسیار عجیب، و حتی وحشتناک بود. فکر می‌کردم هرچه زودتر باید برگردم. مثل درختی بودم که با ریشه از زمین کنسده باشندش. خودم را با هیچ وصله‌ای نمی‌توانستم به سیستم

امریکایی بچسبانم. تا جریان نامه و بالاخره اخراج پیتس آمد و دیدم که بازگشتنم به میهن ممکن است خطرناک باشد. مخالفت با اسلام یا محاربت با خدا، انهامی نیست که بشود نسبت به آن بی‌اعتنا بود. ناچار ماندگار شدم. دلهره عجیبی داشتم. اشتهایم را از دست داده بودم و تعادل عصبی‌ام به هم ریخته بسود.

بالاخره همانطور که جلال برایتان شرح داد، شروع به کار کردم و با کوشش، از طریق گوش دادن به مشتریها، انگلیسی را در حد (قضاء حاجت) یاد گرفتم، تا بتوانم مشتریها را راه بیندازم. کوتاه سخن، حالا که نگاه می‌کنم، می‌بینم که گرفتاریهای خانه داری و شغلی، چنان مرا سرگرم و مشغول کرده که حتی فرصت کافی برای خوابیدن را هم ندارم. ماهها می‌گذرد که حتی یک نامه هم ننوشته‌ام. لذا جوابی را هم دریافت نمی‌کنم. حالا که یادداشت نویسی را هم شروع کرده‌ام، دیگر نورا "علی نور شده و حتی روزنامه‌های ایرانی را هم نمی‌توانم بخوانم.

سیستم کارتوی این ولایت طوری است که آدم مثل یک برگ ناچار است روی سطح آب کشیده شود. فرد اصلاً نمی‌داند که به کجا می‌رود و چرا می‌رود و سرانجام به کجا خواهد رسید. همان روزهای اول فهمیدم که پول، تنها معیار همه نوع ارزش‌های اجتماعی است. حتی دانش و تخصص هم تحت الشعاع پول قرار دارد.

جلال معتقد است که این مساءله عیناً "در کشور خودمان هم وجود داشته و دارد اما ما متوجه نمی‌شده‌ایم به چند دلیل. اول این که به آن فکر نمی‌کرده‌ایم. ثانیاً "چون جامعه ما، به دلیل اوضاع اقتصادی ویژه‌اش، قدری راکدتر است آدم کمتر از تیپ و طبقه یا به قول ما از حد خودش را فراتر می‌گذارد. این امر بخصوص در شهرهای کوچک و دهات و عشایر، واضح تر به چشم می‌خورد، زیرا کمتر اتفاق می‌افتد که آدمی یک شبه با

استفاده از بعضی فرصت‌ها یا رویدادها، وضع مالی تازه‌ای پیدا کند که با گذشته تفاوت بسیار زیادی داشته باشد. در آمریکا که یک کشور صنعتی پیشرفته است و تحول و تحرک خاصی خود را دارد، پرش یا سقوط آدم از حدی یا لایه‌ای به لایه دیگری گاهی بسیار سریع اتفاق می‌افتد که غیر قابل پیش‌بینی است. جامعه‌نیازهای تازه‌ای پیدا می‌کند و آدم اگر بطور تصادفی یا آگاهانه به آن نیازها پی ببرد و در آن رشته‌ها به سرمایه‌گذاری یا فعالیت مشغول شود می‌تواند به ثروت‌های هنگفتی برسد. چون توی این جامعه معیار ارزش‌ها توانایی انسان در تهیه ابزار کار روزندگی است و این ابزارها همسرم در هر فروشگاهی به وفور یافت می‌شود و فقط با پول قابل تهیه و اکتیاف است، لذا طبیعی است که پول معیار همه چیز باشد. توی کشوری مثل ایران، هنوز سنت‌های قدیمی کم و بیش به قدرت خود باقی هستند و مثلاً "برادر فلان فتودال، اگر آدم فقیری هم باشد، به اعتبار خانواده‌اش باز هم قابل احترام است. البته نباید فراموش کرد که حتی در ایران هم اعتبار فامیلی همین فرد با توجه به قدرت مالی او ارزیابی می‌شود. جلال می‌گوید که این گناه آمریکا یا ایران نیست، این نظام معیشتی و زیستی است که الزامات خود را به صورت فرهنگ اجتماعی، در طول زمان بر جامعه تحمیل می‌کند.

\* \* \*

## داستان کانگورو

حالا که صحبت از اتومبیل و رانندگی به میان آمد، بگذارید داستان (کانگورو) را برای شما بگویم. شاید بگویید که اتومبیل با (کانگورو) چه ربطی می‌تواند داشته باشد؟ این را باید از رفقای من پرسید. اصل قضیه از این قرار است که من پس از انتقال به تهران با توجه به غیر قابل تحمل بودن سیستم اتوبوسرانی شهری و گرانی نرخ تاکسی مجبور شدم از طریق سهمیه وزارتخانه، یک پیکان قسطی تهیه کنم. هرچه

بود با آخره مرا از شروزی دوسه ساعت در برف های زمستان و آفتاب سوزان تابستان ، انتظار را تو بوس را کشیدن ، نجات داد . درست دوسه ماه بعد از انقلاب بود که ما به شدت سرگرم تجدید سازمان وزارتخانه بودیم . بیمه های شب که از وزارتخانه خارج شدیم اثری از پیکان برجائی نبود . به همین سادگی ...

مدتی گذشت و دوباره سروکار من با اتوبوس های شرکت واحد افتاد . اگر شما حتی چند روز را در تهران بسر برده باشید ، نیازی به شنیدن شکایت های من نخواهید داشت . هر طور بود از محل فروش چند تا قالی و قالیچه شهرستانی که برایم مانده بود پولی سرهم کردم و از دوستان خواستم که برایم یک ماشین دست دوم را سراغ بگیرند . البته هنوز قیمت ماشین به سطح امروزی نرسیده بود که یک جیب دست دوم قیمت یک خانه ۸۰ طاقه را داشته باشد . یک روز صبح یکی از رفقای اداری به من گفت که توی خیابان بوذرجمهری ، یک معدا ملات اتومبیل دست دوم هست که با مدیر آن در دوره دبستان هم کلاس و رفیق بوده . قرار گذاشتیم که بعد از وقت اداری ، قدم زنان به او سری بزنیم . توی پارکینگ ایسن بنگاه چندتا سواری پارک شده بود که آدم از تماشایشان به وحشت می افتاد . در عوض قیمت ها به حدی بالا بود که اصلاً تصورش را نمی کردم . وقتی که انصراف خودم را از خرید آن ثابت های وحشتناک اعلام کردم و بار رفیقم در حال بیرون آمدن از مغازه بودم ، صاحب بنگاه که آقای جعفری نام داشت رفیقم را بوسه گوشه ای برد و آهسته توی گوشش به نجوا پرداخت . رفیقم گفت : اکبر آقا ، جعفری معتقد است که همین ماشین های او را قدر آینه ای نه چندان دور قیمت های شیرین تری پیدا خواهند کرد . با این ترتیب تا بازار شروع به داغ تر شدن نکرده ، قال قضیه را بکن .

مدتی جروبحث کردیم و بالاخره با اصرار همان رفیق روی یک اپل سبز رنگ کوچک توافق نمودیم . آقای جعفری با وجود آشنایی با رفیق من ، از پذیرفتن چک بانکی امتناع کرد و پول نقد خواست . او معتقد بود که با فرو ریختن سیستم بانکی ، چک ها

اعبای چندانی ندارند. فردا بعد از ظهر با کیفی که همه نقدینہ ام را در اندورن داشت، این بار با ماشین رفیقم، خدمت آقای جعفری رفتیم و کار را تمام کردیم.

دو سه هفته نگذشته بود که آقای جعفری تلفن کرد و گفت که ایل را به ۵ برابر قیمت خریدار است، اول تصور می‌کردم که شوخی می‌کند ولی طولی نکشید که بابتش شدن مرزها، قیمت اتومبیل از این حدود هم بالاتر پرید. از بخت بد، یکی از لاستیک های جلوی ماشین من پنجر شد. به تعمیرگاه که بردم، مکانیک گفت که این لاستیک دیگر قابل استفاده نیست. در دستران ندهسم، لاستیک زاپاس نیز حوال بهتری نداشت و به من توصیه شد که تا وضع بازار خرابتر نشده، دوتا لاستیک برای ماشینم تهیه کنم. شاید اگر این پیش آمدها نشده بود، من هرگز نمی‌توانستم بفهمم که چطور ممکن است قیمت یک جفت لاستیک به پای قیمت یک دستگاه پیکان نوبرسد؟ ماشین به مدت یک هفته توی تعمیرگاه افتاده بود و ما قادر به پیدا کردن یک جفت لاستیک نمی‌شدیم. رفقا به جستجو مشغول شدند و من فکر می‌کردم که اگر لاستیک پیدا شود، پولش را از کجا بیاورم؟

بالاخره یک روز یکی از بچه ها تلفنی اطلاع داد که یک جفت لاستیک را سراغ کرده، باید بشتابیم که غفلت موجب پشیمانی است. سراسیمه از اطاق بیرون پریدم و از محسنی خواستم که مرا به میدان مولوی برساند. شاید تصور نکنید که بیست و پنج هزار تومان برای یک جفت لاستیک قیمت گذاشته بود. گفتیم خیلی گران است، گفت نخرید برادر، کلمه برادر را طوری ادا کرد که انگار چهل تا سیخ داغ توی چشمم فرو کردند. گفتم محسنی جان چه کنم؟ گفت قرض میدم تا از بانک وام بگیری. محسنی معامله را تمام کرد و من گفتم: محسنی جان این که قدری بزرگتر از لاستیک سواری بنظر می‌رسد. گفت بابا کجای کاری؟ تو لاستیک می‌خواهی که ماشینت حرکت کند. این دوروز مونه کی به فکر مد است. مد؟ عجب...

به تعمیرگاه که رسیدیم ، تعمیرکار بالحن ارمنی گفت :  
 اینکه لاستیک وانته ؟ محسنی گفت بندازش عقب ماشین مسیو .  
 مسیو گفت ، همیشه ، لاستیک نورو باید جلو انداخت ، و مشغول شد .  
 نیم ساعت بعد داشتم با بیست و پنج هزار تومان قرض ، سردردی  
 مهلک و اتومبیلی قراضه که چرخ های جلوش ده دوازده سانتی متر  
 از چرخ های عقب بلندتر بودند ، به طرف وزارتخانه می رفتم .  
 عصر که بیرون آمدیم ، بچه ها دور ماشین جمع شدند ، توی آن  
 و انفسای مرگ و شیون ، موضوعی برای مسخره و خنده پیدا کرده  
 بودند . یکی می گفت این را باید به شیخ حسینعلی بدهیم تا سوار  
 شود و از صفوف ارتش تیمسار ( قره نی ) و سرهنگ ( توکلی ) سان ببینند .  
 دیگری آن را برای راه انداختن تعزیه مناسب می دانست ، در آن  
 میان یکی از همکاران فریاد زد که نام مناسبی برای آن پیدا  
 کرده است " کانگورو " و همه این اسم را تصویب کردند . وقتی گه  
 دقیقا " به آن نگاه کردم ، با آن لاستیک های بزرگ جلو و پیرهای  
 کوچک عقب ، خیلی به کانگورو شباهت داشت . خندیدم و این اسم  
 با مسما را قبول کردم . کانگورو حالتوی پارکینگ محاورخانه من  
 در تهران است . چه می دانم . شاید بلایی بر سرش آمده باشد .  
 باید به رفقا بنویسم سری به کانگورو و همچنین خانه من بزنند .



این کانگورو ( ماشین من ) هم توی این و انفسای گرفتاری ،  
 تیره روزی و بی برنامه گی ، برای دوستان وسیله تفریح آسان و  
 ارزانی شده بود . صبح ها ، حدود ساعت ۸ که من به پارکینگ  
 اداره می آمدم ، عده ای از همکاران و رفقا گوشه ای ایستاده بودند  
 تا بانکان دادن دست و تظاهر به لبخند زدن ، سربه سر کانگورو  
 بگذارند . تا اینجای کار چندان عیبی نداشت . بچه ها ضمن صحبت  
 های جدی نیزگاهی از کانگورو به عنوان ضرب المثل استفاده  
 می کردند . مثلا " یکروز یکی از همکاران می گفت حابی که کانگورو

صد و هفتاد هزار تومان ارزش داشته باشد، یک بنز چهار در پینسج میلیون تومان هم ارزانست. اما این جناب کانگورو، یک وقت کاری دستم داد که نزدیک بود به قیمت جانم تمام شود.

ما چرا از این قرار بود که در زمستان سال ۱۳۶۱ یکروز جمعسه را به منزل دوستی به دیدار رفته بودم. مجلس به درازا کشید و حدود ساعت ۱۲ شب بود که خارج شدیم. من داشتم با عجله به خانه می رفتم، چه هوا بسیار سرد و ماشین فاقد بخاری بود. توی جاده شمیران، پشت یک چراغ قرمز ایستاده بودم که ماشین یکباره خاموش شد. جاده خلوت بود و من از ترس یخبندان حسابی دستپاچه شده بودم. از بد حادثه، یک اتومبیل سواری از راه رسید. یکی از سرنشینان شیشه را پایین کشید و پرسید:

- برادر، چه اتفاقی افتاده است؟

من جواب دادم: هیچی برادر. پشت چراغ قرمز ایستاده بودم که ناگهان خاموش شد.

همان فرد گفت: مانعی ندارد برادر. کمکت می کنیم.

ماشین را به کناری زدند. سه سرنشین بالباس های پاسداری و مسلسل به دست پیاده شدند. یکی همانجا کنار ماشین مزبور ایستاد. دوتای دیگر مسلسل ها را به دوش انداختند و نزدیک شدند. راننده هم توی اتومبیل نشسته بود و آماده گاز دادن. حالا دیگر حدود ده دوازده تا ماشین جمع شده بودند و با کنجاوی ما را می پائیدند پاسداران همانطور که به کانگورو (ماشین من) نزدیک می شدند، یک مرتبه ایستادند. یکی از آنها به کانگورو اشاره کرد و گفت: - ببین. عقب ماشین خیلی خوابیده. معلوم می شود چیزهایی سنگین توی صندوق عقب است. بعد مثل اینکه کشسب بزرگی کرده باشند، نگاهی به یکدیگر انداختند. پاسدار سومی را جلو خواندند، چیزی توی گوشش زمزمه کردند، پاسدار مسلسل را آماده کرد و با عجله به طرف بی سیم رفت و لحظه ای بعد برگشت. به سایر ماشین ها دستور داد که حرکت کنند و دور شوند. من دیگر سردی هوا را فراموش کرده بودم. دو پاسدار مزبور مرا پیش خودشان



خواندند و در حالی که مسلسل‌ها را آماده می‌کردند، مرا به طرف سواری خودشان بردند. اطراف را به خوبی زیر نظر داشتند، یکی از آنها پرسید:

— برادر کلید ماشینتان کجاست؟

گفتم: توی ماشین است، همانجاست.

گفت: لطفاً "همانطور که ایستاده‌ای، پاهات را از هم دور کن و دست‌هات را بگذار روی سرت.

گفتم: چرا؟

گفت: چنان‌که برادر، اطاعت نکنی شلیک می‌کنم.

اطاعت کردم، یکی از آنها آمد لباس و بدنم را کاوید. بعد گفت بفرما بیدتوی سواری ما بنشینید، هوا سرد است، خیلی با متانت صحبت می‌کرد، غرولندکنان رفتم توی ماشین آنها نشستم. در همین وقت در حدود ده دوازده توپو تا از راه رسیدند، چهل پنج‌گانه پاسدار سراسیمه بیرون پریدند. هر یکی سرکوه‌ای به حال آماده باش ایستاد و آدم خپله شکم گنده‌ای که ریشی دراز و کمر بندى پهن داشت به سواری نزدیک شد، در را باز کرد، دستش را به کمرش زد و به من خیره شد. از پاسدار مراقب پرسید:

— چرا دستش هنوز باز است؟

پاسدار بی‌آنکه جوابی بدهد، پرید و به دست‌ها و پاهای من، قفل زد. اعتراض کردم. همان پاسدار مودب قبلی که حالا آمده بود به پاسدار خپله گزارش می‌داد فریاد زد که: خفه شو پدرسگ، و بلا لگد در ماشین را بست. به حدی عصبی و ناراحت شده بودم که دل‌م می‌خواست رگ گردنش را بادنندان پاره کنم. تا آن وقت یسار نداشتم که چنین اهانتی را شنیده باشم.

پاسدار خپله جلو و دیگران به دنبالش به ماشین نزدیک شدند. آهسته از طرف راننده که در باز بود کلید را برداشتند. به طرف صندوق عقب رفتند، پاسدار دیگری را صدا کردند. کلید را به او دادند که صندوق عقب را باز کند و خودش از عقب رفتند و روی برفها نشستند. چند دقیقه گذشت تا پاسدار، صندوق عقب را آهسته باز

کرد و همانجا خشکش زد. باد دست اشاره کرد و خپله و سایرین دور او جمع شدند. حدود نیم ساعتی همه چیز را زیر و رو کردند. چیزی را نیافتند زیرا مدت‌ها بود که به توصیه رفقا، خانه، اداره و حتی ماشین را پاکسازی کرده بودم.

به طرف من برگشتند. خپله جلو آمد و اسم وفا میلیم را پرسید: با عصبانیت گفتم که:

— واقعا "شرم آور است". توی این هوای سرد دوسه ساعت برای مردم دردسرا ایجاد می‌کنند بدون این که حتی اسم آنها را بدانند. بعد تازه اسم و رسم آدم را می‌پرسند. خوب حالا اگر من مثلا "سکته کرده بودم، چه کسی مسئول بود؟ پاسدار خپله، که از حرفهای من، به جای هر چیز قدری مغرور شده بود، لبخندی زد و گفت:

— انقلاب است برادر. مگر نشنیده‌ای که امید امام و چشم و چراغ امت، فقیه عالیقدر حضرت آیت الله منتظری فرموده است: انقلاب حالت یک باد قوی را دارد که به قدرت باری تعالی یک دفعه می‌آید و تعادل هوا را به هم می‌زند. حالا هم انقلاب تعادل جامعه را به نفع مستضعفین به هم زده و شما مستکبرین ناراحت هستید.

گفتم: حالا زکجا که من مستکبرم؟

گفت: برادر عزیز. مستضعف که ماشین ندارد.

به کانگورونگاه کردم. چهریخت مسخره و وارفته‌ای داشت. اگر این ماشین قراضه دلیل استکبار باشد، وای بحال مستضعفین. گفتم: ماشین شما که هزار برابر ماشین قراضه من ارزش دارد. پس شما چطوری نماینده مستضعفین هستید. پاسدار خپله جلو آمد و دوباره دستش را به کمرش زد و در حالی که طپانچه‌اش از زیر بارانی ضخیم امریکایی محسوس بود گفت:

— پررویی نکن مرتیکه. این ماشین که عقبش خوابیده، باید به سری روداشته باشه. اسلحه‌ها رو کجا قایم کردی؟

گفتم: "اولا" هرچه بد حرفی کنی برمی‌گرده به خودت. ثانیا "چرخ

جلو این ماشین بزرگتره، چرخ معمولی گیرم نیومد.

گفت ارواح اون بابات، توگفتی و ما هم باور کردیم، ضسند انقلاب هزاران کوک و فن داره. اما ما هم به یاری امام حریفشون میشیم. توی همین گیرودار ماشینی از راه رسید که اسم و آدرس و همه مشخصات مرا آورده بود. گویا شماره ماشین را به کمیته مخابره کرده و از منابع اطلاعاتی، مرا شناسایی نموده بودند. ساعتی بعد به خانه من رسیدند. پاسداران با آرایش نظامی، کلید خانه را که با کلید ماشین در یک حلقه بود چرخاندند. در باز شد و در حالی که مرا در میان گرفته بودند به خانه وارد شدیم. پایم بسته بود و به خاطر کوتاهی زنجیر، راه رفتن برایم دشوار می نمود. در حال را که باز کردند گریه ام بیرون پرید و پاسداری که جلو دار بود ماشه را فشار داد. صدای رگبار توی فضا پیچید و همه پاسداران روی زمین دراز کشیدند. گریه روی دیوار همسایه پرید و فرار را برقرار ترجیح داد. همسایه ها توی هوای برفی سرشان را از دریچه بیرون آوردند و مرا که با دست و پای بسته سرپا ایستاده بسودم و پاسداران که همانطور روی برف دراز کشیده بودند و جرات بلند شدن را نداشتند، تماشا می کردند.

چند دقیقه ای که گذشت، پاسدار جلو دار بخود آمد و خنده کنان گفت: بلندشین، گریه بود. پاسدارها بلند شدند. خپله با اخم درهم، در حالیکه طی آنچه خود را در دست داشت جلو آمد و نگاه می به در ورودی که شیشه هایش شکسته بود انداخت و به چند پاسدار اشاره کرد که وارد شوند. حالا دیگر همه همسایه ها بیرون آمده بودند. پاسدارها آنها را متفرق می کردند. از میان جماعت همه نوع متلک و حتی اهانتی به پاسدارها شنیده می شد.

یک نفر داد کشید: چه؟ چه خبره؟

دیگری جواب داد: میگن گریه بوده.

سومی فریاد زد: نکنه گریه نره بوده.

و شلیک قهقهه محله را برداشت...

پاسدارها چنان مرا در حلقه محاصره گرفته بودند که محفیی اگر

یک لحظه غفلت می‌کردند مثل دیوتنوره می‌کشیدم و به آسمان می‌رفتم . بالاخره مراکشان کشان ازپله‌ها بالا بردند و به حال کوچک خانه وارد کردند . یک آشپزخانه ، یک اتاق نشیمن و دو اتاق خواب . گفتم که همه جا را پاکسازی کرده بودم . اینجا هم چیسزی ندیدند . حالا دیگر دمدمه‌های صبح بود . به اطراف نگاه کردم . راهرو ورودی با گلوله سوراخ سوراخ شده بود . لباس‌های آویزان به گلمیخ نیز . عصبانیت و غضب داشت مغزم را می‌جوید . داشتند کار را تمام می‌کردند که پاسداری از توی اتاق نشیمن فریاد کشید : برادر رجب . بیاین اینجا . عکس رئیس کمونیست‌ها ...

همان پاسدار خپله طپانچه‌اش را آماده شلیک گرفت و به اتاق نشیمن رفت . عکس را برداشت و بیرون آمد . عکس انشتین فیزیکدان معروف و واضع تئوری نسبیت بود . با عکس کارل مارکس اشتباه گرفته بودند . من چیزی نگفتم . کار که به پایان رسید ، خپله جلو من آمد . لحظه‌ای سکوت کرد و گفت :

- خوب .

گفتم خوب . حالا ...؟؟

گفت می‌رویم به کمیته ...

گفتم : مگر چیزی پیدا کرده‌اید که من بیایم کمیته ؟ من دو ساعت دیگر باید سرکارم باشم . اینکه نمی‌شود .

گفت : مگر باید چیزی پیدا کنیم ؟ شما هم نگفتید که آنها را کجا پنهان کرده‌اید ؟

گفتم : چه چیزها را کجا پنهان کرده‌ام ؟

گفت : چرا خودتان را به بی‌خبری می‌زنید ؟ اسلحه‌ها را . کسی که عکس رئیس کمونیست‌ها را دارد ، اسلحه هم لابد دارد . دیدم که کلنجا رفتن با این‌ها فایده‌ای ندارد . خود را به دست قضا و قدر سپردم و ساکت شدم . به شش نفر از پاسدارها سپرد که در خانه بمانند ، تلفن و هر رفت و آمدی را کنترل کنند .

یکی هم بیست

دریاشد و هرکسی را که رنگ برند، دستگیرکنند مراد دوباره سوار  
گرددند و با کاروان ارتجاع به کمپه بردند چشم هابم را بستند  
بودند که مسیر را نبینیم.

توی کمپه، آخوند شصت ساله ای پشت میز فلان می کشید. رجب،



یا سدا رخیله گفب سلام حاج آقا کمونبست گیر آورده ایم . بعد سرش را نزدیک گوش آخوند مزبور برد و حدودده دقیقه نجوا کرد . بعد عکس انشتین را با قاب جلو آخوند گذاشت . آخوند که لوله قلبیان را زیر لب داشت ، قدری به عکس خیره شد و گفت :

— اینکه نیما شیخ ، نیما چی چی شیخه ... همونکه شعر بی وزن می بافت .

رجب گفت : فرقش چیه حاج آقا ؟! ونم کمونبست بودش آخوند گفت : خوب بعله دیگه . اینا همه شون هسن . یعنی کمونبست هستن . اینا از منافقین بدتر هسن . خوب حالا ببرش تا بعد .

مراد دوباره چشم بند زدند و به اطاقی بردند . یک نیمکت تخته ای بدون پوشش را از پایین چشم بند دیدم . مرا با چشم بسته روی آن نشانند . سفارش کردند چشمم را باز نکنم . دست هایم را گشودند . پاهایم همچنان بسته بود . در ا قفل کردند و دور شدند . فوراً چشم بند را باز کردم . اما بقدری تاریک بود که چیزی ندیدم . روی نیمکت دراز کشیدم . خیلی خسته بودم ، اما از فرط خشم خوابم نمی برد . معلوم بود که هوا روشن شده ، زیرا رفت و آمدتوی کریدرها زیاد شده بود . نمی دانم چقدر طول کشید تا به خواب رفتم .

\*\*\*

از صدای به هم خوردن در سلول بیدار شدم نمی دانستم چقدر خواب بوده ام . پاسدار دیگری وارد شد . چراغ قوه را روی صورتم انداخت و گفت : بیابرون .

گفتم : پاهایم بسته است .

گفت : می تونی راه بری دیگه . یالله . از سلول بیرون آمدم . با قدم های بسیار کوتاه راه می رفتم . چشم ها و دست هایم باز بودند . سردی هوای کریدر محسوس بود . چراغ ها را روشن کرده بودند . معلوم بود که شب است . شاید هنوز شب قبل بود . اما حدود صبح بود که مرا به سلول بردند . لابد حالا شب بعد است . مرا با آن حال نزار بردندتوی اطاق بازپرسی . همان آخوند بود با قلبیان زیر لبش . اشاره کرد که روی صندلی بنشینم . نشستم . اسم ، فامیل ،

آدرس، کار، تحصیلات و تاریخچه زندگی را پرسید، گفتم، معلوم بود که دارد آنچه را می‌گویم با پرونده‌ام مقایسه می‌کند. اسم دوستانم را پرسید. هرچه حزب‌اللهی توی اداره و محله‌مان بود نام بردم. همه را یادداشت کرد. بعد پرسید که آیا کسی را از قلم نینداخته‌ام؟ گفتم که نه. پرسید که مطمئن هستم؟ گفتم بله بعد گفت آنها را بیا و برید داخل. در باز شد. خانم مهدوی و آقای کمالی را با دست بسته آوردند داخل. آخوند لبخند پیروزی بر لب، بالحنی نیشخند آمیز پرسید: این‌ها را می‌شناسی؟ به سوشان نگاه کردم. آنها نیز با تعجب قیافه جدید مرا می‌نگریستند. خیال می‌کردند که لابد جنایتی را مرتکب شده‌بودم و حالا نامردانه پای آنها را به میان کشیده‌ام. پیش‌خودم احساس شرمساری می‌کردم. اما از قیافه آنها چیزی مشهود نبود. مثل این که مدتی به آنها خیره مانده‌بودم. خانم مهدوی که فقط چهارگوشی از وسط صورتش پیدا بود یک مرتبه با نوعی شرم که قیافه‌اش را بشمار می‌افروخت گفت:

— آقای صادقیان سلام.

در یک لحظه پیش‌خود فکر کردم که چه زیبا و معصوم است. راستی چرا خواهان و دختران ما را این‌طور زنده بگور کرده‌اند؟ این احمق‌ها خیال کرده‌اند که چادر و چاقچور بخودی خود نجابت می‌آورد؟ خیر. آن فهم، شعور و درک صحیح و بی‌نیازی مادی و معنوی است که زاینده نجابت و صداقت است.

گفتم: سلام خانم مهدوی. سلام آقای کمالی. معذرت می‌خواهم که باعث دردسرتان شده‌ام.

آخوند با همان نیشخند گفت: خوب آقای صادقیان. پس اینها دوستان شما نیستند؟ ها؟ اسمشان را که نفرمودید؟

گفتم: خانم مهدوی و جناب کمالی همکار اداری من هستند. لابد می‌دانید که دوست با همکار کمی فرق دارد. شما از دوستان من پرسیدید و من نام بردم. توی اداره‌ای که زیر نظر من است، یک صد و پنجاه نفر کار می‌کنند که عده‌ای با من دوست هم هستند. من

همه آنها را نام بردم .

خانم مهدوی و آقای کمالی تصدیق کردند . بعدها فهمیدم که خانم مهدوی به خانه من تلفن زده تا علت غیبت مرا بپرسد . پاسداری گوشی را برمی دارد و خودش را به جای من صادقینان معرفی می کند . مهدوی جریان را به کمالی که معاون من بود می گوید . کمالی به تصور این که خانه را دزد زده یا بلایی بسره سر من آمده ، می پردتوی ماشین و به طرف خانه من می رود . زنگ زدن همان و دستگیر شدن همان . بعد اسم خانم مهدوی را می پرسند و آدرسش را می گیرند و دستگیرش می کنند . به خیالشان که شبکسه دستگیر کرده اند .

آخوند دستور داد که آنها را بیرون ببرند و پس از تحقیقات کامل اگر بیگناه بودند آزادشان کنند . آنها با قید ضمانت تنی . بعد روبه من کرد :

اما شما ، برادر صادقینان ، شما نمی خواهید با همکاری کنید و زودتر خودتان را نجات دهید ؟  
گفتم منظورتان را نمی فهمم .

گفت : البته می فهمید . اما خودتان را به بی خبری می زنید ...  
گفتم : سبحان الله ، چه چیز را می فهمم ؟ خودم را راجع به چه چیز به بی خبری می زنم ؟

گفت : اسلحه ها را کجا پنهان کرده اید ؟ محفل شما از چه کسانی تشکیل می شود ؟

در حالی که از بهت و خشم نزدیک بود دیوانه شوم گفتم :  
کدام اسلحه آقا جان ؟ کدام محفل ؟ اینها نسبت به ماشین من که در برف مانده بود و تمام دفا " چرخ های جلوش بلندتر از چرخ های عقب بود ظنین شدند . گفتند شاید اشیاء سنگینی مثل اسلحه پشت ماشین باشد . آمدند با زرسی کردند . چیزی ندیدند حالا به جای معذرت خواهی و پرداخت غرامت ، دارید با زهم مرا تحت فشار قرار می دهید ؟

در حالی که قیافه احمقانه شیخ حسینعلی منتظری را به خود



گرفته بود گفت :

— خوب برادر چرا چرخ جلو ماشین شما بزرگتر بود؟

گفتم : چرخ ماشینم گیر نمی آمد ، چون می خواستم از ماشینم استفاده کنم ، ناچار این چرخ بزرگتر را که دیدم ، خریدم .

گفت : از ماشینتان چه استفاده ای می خواهید بکنید برادر؟

بی تاب از این سؤال ابلهانه ، داد زدم :

می خواستم بروم اداره و برگردم خانه ام .

گفت : خوب برادر ، همه این کار را می کنند و چرخ جلو ماشینشان

هم بزرگتر نیست . وانگهی ، مگر چرخ ماشین شما چه شده بود؟ همان چرخ قبلی را می گویم؟

گفتم : پاره شده بود . از کار افتاده بود . ترکیده بود دیگر .

گفت : راجع به آن عکس چه می گویند؟ نیما چی چی شیخ؟ آن

کمونست که پول از شاه گرفت تا شعر ما را خراب کند؟

گفتم : من چنین کسی را نمی شناسم .

عکس را نشان داد و گفت پس این چیست؟

گفتم : این عکس انشتین است . یک دانشمند آلمانی که به

آمریکا پناه برد؟

گفت : خوب برادر چرا عکس کسی که به شیطان بزرگ پناه برده

است قاب کرده ای؟ این هم مثل کمونست ها است . چه فرقی دارد؟

گفتم : آخر بیچاره از دست هیتلر فرار کرده بود . پس به کجا

باید پناه می برد؟

گفت : به دامن اسلام . به دامن الله . . .

خواستم بگویم که دامن اسلام که از دامن هیتلر آلوده تر بود

دیدم که بیخودی برای خودم درد سر خواهم تراشید .

گفتم : آن دیگر مربوط به خودش است . از خودش باید پرسید .

وقتی من به این خانه اسباب کشی کردم ، این عکس روی دیوار بود

ومن اصلاً یادم نیامد که آنرا به دور بیندازم .

گفت : اگر عکس طاغوت بود چه می کردی؟

گفتم : می‌شکستم و دور می‌انداختم .

یکی طولانی به قلبیان زد ، قدری به پرونده روی میزش نگاه کرد و بالاخره گفت :

- خوب برادر صادقان ، ماسعی خودمان را کردیم ، شما همراهی نکردید . دیگر کارت‌ان از دست ما خارج است .

صدا کرد چندتا پاسدا را آمدند و مرا با خود از اطاق بیرون بردند . سوی راهرو ، خانم مهدوی و آقای کمالی را دیدم که داشتند پیسه طرف در خروجی می‌رفتند . ده دوازده قدم جلوتر از من بودند . کمالی جزء گروهی بود که با هم فعالیت می‌کردیم و بعد ، از آن‌ها هم گفت . باید به هر ترتیبی بود او را متوجه می‌کردم که من به دلیل عضویت در گروه‌ها مان دستگیر نشده‌ام و بیخودی مرا گرفته‌اند . لذا مثل اینکه برای پاسداران حرف بزنم ، با صدای تقریباً " بلند گفتم :

- آخر برادران عزیز ، مسخره نیست که آدم را به جرم این که چرخ های جلوماشینش بلندتر از چرخ های عقبی است دستگیر کنند؟

خانم مهدوی و آقای کمالی سرشان را برگرداندند و به من نگاه کردند . و من ادامه دادم .

- آخر این ها هیچ دلیلی به من نشان نمی‌دهند که جرم خودم را بدانم . داستان خودم را در سه چهار جمله خلاصه کردم که کمالی خوب روشن شود . کمالی سرش را به علامت این که ما جرات افهمیده است تکان داد . پاسداری به من تشر زد که :

خفه شو برادر ، پدر سوخته چقدر و راجی می‌کنه . . . .

کمالی و مهدوی خارج شده بودند . مرا به همان سلول بساز گردانند . شام قدری آش بود که با ولع خوردم . سلول به اندازه کافی گرم بود ، روی نیمکت دراز کشیدم . ساعت ها گذشت تا خواب به سراغم آمد . نمی‌دانستم فردا صبح چه خواهد شد . داستان های زیادی در مورد عدالت اسلامی شنیده بودم ولی آنچه را که می‌دیدم به حدی باور نکردنی بود که فکر می‌کردم گرفتار کا بوس شده‌ام .

صبح روز بعد، دوباره به سراغ آمدند، نیاز به توالیت شدید بود. آن قدر که اصلاً بیاد صبحانه نیفتاده بودم. پس از توالیت مرا بسره یک آمبولانس سوار کردند. در جلو آمبولانس، پاسداری طی آنچه بسر کمر و پرونده در دست، در کنار راننده و در عقب آمبولانس، چهارتا پاسدار، از کمپته که بیرون آمدیم، پاسدار جلوی با اشاره به مراقبین من دستور داد که چشم های مرا ببندند. چشم هایم را هم بستند. گفتم مراد! رید کجا می برید؟ یکی از پاسدارها گفت می بریمت خونه. اما نه خونه خودت. خونه آقای مردانی. بهترین شاعر اسلامی. شعرها شوکه حتماً دیدی. از شعرهای سعدی هم بهتره. اهل همون طرف ها هم هست. اما شکنجه دادنش از شعرهایش شاهکار تره. و همه با هم خندیدند. شنیده بودم که پاسداری به نام مردانی که شعر هم می گوید، به علت عقده های روانی، شکنجه های وحشیانه ای را ابداع کرده است. این فرزند اسلام راستین در بین شکنجه گران حکومت اسلامی مقام والایی دارد.

پاسدار دیگری اضافه کرد: "وقتی که برادر بهرام س. با زجوو برادر مردانی ما مورت عزیز باشد، دیگر هیچ حقیقتی پوشیده نمی ماند". و دوباره برادران به تکبیر و قهقهه پرداختند. اسم بهرام خاطراتی را در مخیله ام زنده کرد. این آفاکسه در سالهای اول دبیرستان با من همکلاس بود، به علت عدم آمادگی ذهنی ترک تحصیل کرد و حتی به تمام کردن دوره دبیرستان هم توفیق نیافت. پدرش همردیف سرهنگ بود و تمایل زیادی داشت که فرزندش را به هر وسیله هست به گرفتن مدرک دیپلم ترغیب کند. اما سرانجام نتوانست. مدت مدیدی بهرام خان را بسره حالتی نزارتوی پیاده روهای پلاس می دیدم. ناگهان برای مدتی غیبش زد و بالاخره دوسه سال بعد، او را با سرو وضع مرتب توی یک مغازه عکاسی در حال سفارش چند قاب عکس دیدم. سلام و علیکی کردیم و از احوال هم جویا شدیم. من ماجرای خود را گفتم و او نیز برای من گفت که در سا زمان برنامه کار می کند. شغلی خوب

دارد، ازدواج کرده است و غیره. خدا حافظی کردیم. سه چهار سال بعد دست روزگار ما را با هم روبرو ساخت. در سازمان امنیت... من با دست های بسته و او با کراوات و عینک پشت میز. من متهم و او بازپرس. هارت و هورت کرد و سرو صداهای انداخت که چنین می کنم و چنان می کنم. شما خرابکارها را باید توی دیگ جوشان انداخت و دو تا سیلی هم برگونه من نواخت و دستور داد همان جاتوی اطاق بازجویی طبقه هم کف نگاهم دارند. آخرهای وقت اداری آمد توی اطاق بازجویی. در را بست و گفت: فلانی، پرونده ات را نگاه کرده ام. چیزی داخلش نیست. فردا صبح احضارت می کنم. طوری سؤال می کنم که آزادت کنند. اما ترا به روح پدرت از این کارها کناره بگیر که عاقبت ندارد. مرا ببخش هارت و پورت کردم. اما اگر دوباره این طرف ها پیدا بیت شد، حاجی حاجی مکه، حالیته؟ گفتم آره. رفت و قضایا به همین ترتیب پایان پذیرفت. بعدها بهرام س. به تهران منتقل شد و در ساواک به مشاغل مهمی رسید وزیربال برادر خانم های خود را هم گرفت و هر کدام یکپاسا و اکی شدند. بعد از انقلاب بهرام فراری شد. محکوم به اعدام شده بود. یک شب زنگ خانم به صدا درآمد. ساعت ۱۲ بود، در را باز کردم. یا الله بهرام خان. آمد داخل. گفت دستم به دامنت اکبر آقا. می دانم که توی کمیته ها دوست و رفیق داری. من از فرط بیکاری رفتم توی ساواک و همیشه هم مشکل گشا بودم. حالا هم مسلمان شده ام. زن و بچه ام گرسنه و پریشان هستند گفتم بهرام جان حالا شورانقلاب است. از دست منم کاری ساخته نیست. سه چهار ماهی آفتابی نشو ببینم چه می شود. اما اگر نیازی باشد، چون هم کلاس بوده ای و یکبار هم در ساواک محبت کرده ای، پول ناچیزی دارم. این هم تلفن خانه و اداره ام. مبلغ ناچیزی گرفست و رفت. تازه آخوندها ماهیت اسلام را ظاهر ساخته بودند و بادیدن این ها، آدم رحمت می فرستاد به ساواکی ها، گرچه آنها معلوم این ها بودند.

شش ماه بعد، تلفن اداره زنگ زد. بهرام بود. گفت که امشب

ساعت ۷ می‌آید خانه‌ام . گفتم دیرتر بیا بهتر است . گفتم ضرورتی ندارد . ساعت ۷ آمد . ماشین را پارک کرد ، آمد بالا . بسیار شیک و پیک و آرام . بی‌کراوات اما تمیز و مرتب . ته‌ریشی صورت با ریکش را روحانیت می‌بخشید . سلامی از مخرج ادا کرد ، به‌مسخره گفتم : سلام . حاج آقا . حال و احوال ؟

خیلی جدی گفت که به‌کار دعوت شده و پس از سقوط لیبرال‌ها (حکومت بازرگان) آغاز به‌کار کرده . مسلمان شده و از اوضاع هم خیلی راضی است . حقوق و مزایا بهتر از ساواک است و از همه مهم‌تر خداوند تبارک و تعالی هم راضی است . پول را که قرض گرفته بود پس داد . از من تشکر کرد که او را تقویت روحی داده بودم . ساعتی گپی زد و در وصف اسلام راستین و امام سخن گفت و رفت ...

و حالا احتمال داشت که دوباره من او را ببینم . درست مثل دفعه پیش در ساواک . زندگی است دیگر . به‌خانه‌ای رسیدیم و داخل شدیم . تا به‌ساختمان وارد نشدیم ، چشم‌های مرا باز نکردند . توی اطاق انتظار تمثال امام جای عکس شاه‌خائن را گرفته بود و به‌جای شعارهای ساواک ، کلمات خداگونه امام در قاب‌های نفیس خودنمایی می‌کرد . چند نفر دیگر هم با دست و پای بسته توی اطاق انتظار بودند . بعد از ساعتی مرا صدا کردند . پاسدار ی دستم را گرفت و توصیه کرد که اول به "توالت بروم . چند دقیقه بعد در اطاقی کوچک با بهرام عنان در عنان شدم . پاسدار آهسته انگشت به‌در کوبید و گفت "محارب" از داخل اطاق جواب آمد : "بفرستش داخل" و صدا ، صدای خودش بی‌شود بهرام خان .

پاسدار ، مرا به داخل هل داد و بدون این‌که داخل شود ، در را پشت سرم بست . با پای بسته ، نزدیک بود تعادل را از دست بدهم و روی زمین پهن شوم . بهرام از روی صندلی بلند شد . خیره به صورتم نگریست .

- اکبر آقا . تویی ؟

- بله . خودم هستم . و آهی از گلویم بیرون پرید . پیش خود م

فکر می‌کردم که پس از این انقلاب و این همه کشش و کوشش ، دیگر دوران اختناق و ساواک بازی و حبس و شکنجه به پایان آمده است . اما ...

بهرام طی دوسه دقیقه خونسردی خود را بازیافت . بدون این که اجازه نشستن بدهد ، قیافه را در هم کشید و گفت : عجیب است ، شما اصلاً جزء گروه‌های ناراضی هستید . آن دوره طاغوت و این هم دوره حکومت اسلامی . آقای عزیز ، اصلاً معلوم است شما چه می‌خواهید ؟

بهرام به حدی جدی و بیگانه شده بود که برای یک لحظه فکر کردم شاید این بهرام نیست ، بلکه کسی است شبیه به او . اما طنین صدایش و حتی لباسش هم برایم آشنا بود . لبخند همیشه او در ساواک حالات تبدیل شده بود به یک اخم منجرکننده و انگشترهای ریز و درشت بانگین های مختلف بیشتر انگشت هایش را پوشانیده بودند .

گفتم : من چیزی از کسی نخواسته ام ، شما این بار از من خواسته‌اید .

گفت : خوب چرا نمی‌دهید ؟

گفتم : برای این که ندارم . از من چیزی خواسته‌اید که هرگز نداشته‌ام و حالاً ندارم ...

گفت : مثلاً چه چیزی خواسته‌ایم ؟

گفتم : اسلحه .

گفت : توضیح بدهید .

گفتم توی پرونده آمده است .

بهرام پوشه را باز کرد . مثل این بود که پرونده‌های من در ساواک شاه راهم به آن اضافه کرده بودند . زیرا که خیلی قطور به نظرم رسید . من همان طور سرپا ایستاده بودم . بهرام با خواندن برگ‌های اخیر پرونده که مربوط به دستگیری من در این بار بود ، مرتباً به خشونت قیافه‌اش افزوده می‌شد . پس از ربع ساعت به من خیره شد و گفت :

نشستم . بهرام پرونده را تمام کرد . تلفن را برداشت و از کسی خواست که بیایدتوی اطاقش . دوسه دقیقه بعد انگشت به در خورد و آقای وارد گردید . بهرام پرسید که آیا سوابق دیگری غیر از آنچه به او داده شده ، از کارهای اکبر صادقان در بایگانی وجود دارد .

گفت : باید نگاه کنم و خارج شد . ربع ساعت بعد دوباره آمد و گفت : خیر ، همش همین است که داده اند به شما .

بهرام اجازه داد که خارج شود . بعد روبه من کرد و گفت : حالا خودتان جریان را تعریف کنید آقای صادقان ، من جریان را به طور مشروح بازگو کردم . بعد بهرام گفت : کل جریان هیچ است . شما را گرفته اند ، اعتراض کرده اید و بعد نخواسته اند مفصلی آزادتان کنند . کلیه کتبه های میزش را قفل کرد ، پرونده ام را برداشت و به من سفارش کرد که همان جا بمانم و از اطاق خارج نشدم . ساعتی بعد برگشت . هنوز ننشسته بود که تلفن زنگ زد . بهرام گوشی را برداشت و با احترام زیاد گفت :

- بله ... بله ... عرض کردم که واهی است . هیچ چیز نیست .

- بله . بفرمایید

...

- خیر . نیمایوشیج سالها قبل مرده است . حتی در زمان شاه هم سابقه ای نداشته . بله ...

...

- اگر بخواهیم می توانیم نگاهش داریم . اما پرونده چیزی را نشان نمی دهد .

- خوب دیگر . آنرا نمی دانم . اما شاید این دوسه روز از فرط ترس و وحشت نما ز نخوانده و فقط یکبار غذا خورده است . حالا این مورد را عفو بفرمایید حاج آقا . بسیار خوب . ایام مستدام .

گوشی را زمین گذاشت و گفت :

- شما این دوسه روز فقط یک بار غذا خورده اید و و جبات راهم

به جانیاورده اند و این بیشتر باعث شک و سوء ظن شده است. اکبر آقا، راستی مگر شما فرایض را به جاضمی آورید؟ قیافه به حدی جدی بود که نتوانستم مثلاً" بگویم: ذکی.

بهرام برای مدت درازی مرا تحت نصایح برادرانه قرار داد. مقادیری آیات، احادیث و اخبار برایم خواند و به امید این که دیگر در این جا مرا نبیند مرخص کرد. ماموری تا پیاده رو خیابان مرا همراهی کرد. یادم آمد که نه پول دارم و نه وسیله بازگشت به خانه. از ما مور پرسیدم که تکلیف ماشینم چه می شود؟ بسه کنار خیابان اشاره کرد. (کانگورو) را از کمپته به آنجا آورده بودند. با وجود آن همه دردسری که برایم ایجاد کرده بود، باز هم از قیافه اش خنده ام گرفت...

داستان کانگورو، به همین جا تمام نمی شود. کانگورو برای خودش شخصیتی شده بود. در میان دوستان و همکاران، داستان ها، ضرب المثل ها و جوک های فراوانی درباره آن رواج یافته بود، که بعضی از آنها تا حدودی هم واقعیت داشتند.

علاوه بر این ها، کانگورو به خاطر بعضی خصوصیات اخلاقی و مکانیکی نیز از سایر اتومبیل ها متمایز بود. مثلاً "مدتی بسود که وقتی آنرا توی دنده می گذاشتم که حرکت کند، به جای آنکه مثل سایر ماشین ها زود راه بیفتد، چهار، پنج ثانیه ای مکث می کرد و بعد به راه می افتاد. این جریان دوسه روز پس از دیدار رفقا از شهر من شروع شد. آنها از شهرهای دیگر به تهران آمده بودند تا هم از من دیداری بکنند و هم در مورد پیاره ای قضایا با هم مشورت کنیم. معمولاً" غالب مذاکرات جدی ما، توی ماشین صورت می گرفت. وقتی که از خانه به محلی می رفتیم و یا از جایی به منزل بر می گشتیم، گاهی نیز برای هواخوری به شمیران یا سدکرج می راندیم و در طول راه یا طی راه بندهای معمولی تهران بحث می کردیم.

یادم هست که دوسه روز آخر این دیدار، مقداری بحث های



فلسفی داشتیم و یکی از رفقا که فلسفه خوانده بود، درباره نفوذ فلسفه افلاطون بر ذهن انسان و بالاخره اهمیت شک افلاطونی در توسعه دستاوردهای علمی انسان خیلی صحبت می‌کرد. درست دوسه روز بعد از این جریان بود که آن حالت مکث و تردید در کانگورو پیدا شد و من هر وقت آنرا توی دنده می‌گذاشتم و گساز می‌دادم، کانگورو اول قدری تردید می‌کرد و بعد به راه می‌افتاد، راستش را، من همان اول تشخیص دادم که این حالت باید ناشی از نفوذ "شک افلاطونی" در ذهن کانگورو باشد اما جرات ابسراز آنرا نداشتم، زیرا می‌دانستم که ممکن است مورد تمسخر رفقا قرار گیرد.

ناچار کانگورو را نزد "مسیو" بردم و مساله "مکث" را توضیح دادم. "مسیو" عینکش را روی چشم محکم کرد، پشت فرمان قرار گرفت و همانا توی پا رکینگ چند بار عقب و جلو زد. بعد با تانی پیاده شد و گفت:

— چیزی نیست رییس، روغن دیفرنسیال تمام شده. باید به ماشین رسیدگی کنی.

"مسیو" قدری روغن توی دیفرنسیال ریخت، دوباره کانگورو را امتحان کرد و گفت: خیلی خوب، انعام را پرداختم و سوار شدم. چند قدم آن طرف تر پشت چراغ قرمز توقف کردم. همین گه خواستم راه بیفتم دوباره کانگورو قدری مکث کرد و بعد راه افتاد. من از همان اول تقریباً فهمیده بودم که کانگورو، در اثر آن بحث‌های طولانی، به جرگه معتقدین به "شک افلاطونی" درآمده است، اما با زهم "شک می‌کردم" و آن را به حساب چیزهای دیگر می‌گذاشتم.

روز جمعه که "کمالی" به خانه آمد، من داشتم شال و کلاه می‌کردم که سری به "بهشت زهرا" بزنم. کمالی هم گفت که بدش نمی‌آید با من بیاید. دوتایی سوار کانگورو شدیم و ضمن راه، داستان بردن آن را به تعمیرگاه مسیو، ریختن روغن دیفرنسیال و بالاخره تکرار مکث کانگورو را شرح دادم.

کمالی گفت که آقا جان، پولت را هدر داده‌ای، مسیواصلاً تعمیرکار نیست، قبل از انقلاب نان بربری می‌پخت، بعد که غیرمسلمین از اینکارها ممنوع شدند و از طرف دیگر کار تعمیرات ماشین‌ها رونق گرفت، آمد این کاره شد، باید بیری به تعمیرگاه "خلیل پلنگ" که جداتدرجد این کاره بوده است.

عصر دوشنبه خدمت حضرت خلیل پلنگ "بودم، خلیل خان معتقد بود که حرف "مسیو" درست بوده است اما عیب کار آن است که دیفرنسیال کانگورو "لیک" می‌کند یعنی روغن بیسرون می‌ریزد و تعمیر آن لااقل یک روز کار دارد، پس از یک روز انتظار و پرداخت دویست و سی و هشت تومان، باز دیدم که کانگورو همان است که بود، درد سر ندهم. برای دوسه ماهی، همه وقت من صرف رفتن از این تعمیرگاه به آن تعمیرگاه و پرداخت حق تعمیرهای کلان بود. تا این که بالاخره به همان نتیجه رسیدم که از همان اول هم می‌دانستم، کانگوروبه "شک افلاطونی" معتقد شده بود و داشت آنرا در زندگی روزمره خود بکار می‌برد. هر چند بیان این واقعیت، بچه‌ها را به خنده و شوخی وامیداشت، اما این واقعیتی قطعی بود.

خودم را سرزنش کردم، که لااقل اگر به اندازه کانگورو شعور فلسفی می‌داشتم، این طور بدام امام امت و عمل حکومت اسلامی نمی‌افتادم، بگذرم.

## مادر

این روزها و ضعمان غیر عادی است . مادر حسابی مریض شده است . مادر ناصر آقا را همه مان مادر صدا می‌کنیم . ناصر و همسرش ، جلال ، هوشنگ ، من و یکی دو ایرانی دیگری که توی این شهر کوچک هستند و گاهی همدیگر را می‌بینیم . مادر به راستی برای همه مان مادر است . داستانش را حلال برایتان گفت و شاید یادتان باشد .

مدتی بود که مادر قدری ساکت و آرام‌تر شده بود . مثل کسی که تن به تقدیر بدهد ، دیگر از غربت شکایت نمی‌کرد . سرش گرم کار و زندگی (خانه داری) بود . لباس‌هایمان را اظسو می‌کرد . رختشویی را به عهده گرفته بود ، خودش را با پخت و پز سرگرم می‌کرد و شب‌هنکام ، به قول پروین (مثل یک قطعه سنگ روی رختخواب می‌افتاد و تازه شب‌از نیمه گذشته بود که

بیدار می‌شد و رفت و روب را شروع می‌کرد).

جلال، از این سکوت مادر قدری نگران بود. ناصر معتقد بود که مرور زمان دارد مادر را با دنیای جدیدش ماء نوس می‌کند و پروین می‌گفت که مادر اصلاً نمی‌گذارد او دست به هیچ کاری بزند. این آخری‌ها، مادر خیلی کم حرف شده بود. همه کارها را با عجله انجام می‌داد. وقتی دور هم جمع بودیم، یا خودش را با کاری سرگرم می‌کرد و یا بایک روزنامه، کتاب یا اعلامیه ایرانی ور می‌رفت.

یک روز عصر جلال تلفنی به من گفتم که ممکن است نتواند به موقع به خانه بیاید و توصیه کرد که اگر خیلی دیر آمد، من با اتوبوس به سرکار بروم یا از هوشنگ کمک بخواهم. آن شب هرچه منتظر ماندم جلال نیامد. شام را آماده کردم و با اتوبوس به مغازه رفتم. تا نیمه‌های شب، هرچه به خانه زنگ می‌زدم، کسی گوشی را برنمی‌داشت. گفتم به خانه ناصر زنگ بزنم. آن جا هم کسی نبود. ای داد بیداد. این خلائق کجا رفته‌اند؟ لااقل مادر باید خانه باشد. هر وقت گوشی را بر می‌داشت قدری انگلیسی بلغور می‌کردم. مادر می‌گفت که انگلیسی نمی‌دانند. این را ناصر یادش داده بود. بعد که من سلام می‌کردم، مادر با عصبانیتی آمیخته با شوخی می‌گفت: اکبر آقا، بخدا اگر یکبار دیگر سربه‌سرم بگذاری، دیگر هرگز تلفن را برنمی‌دارم.

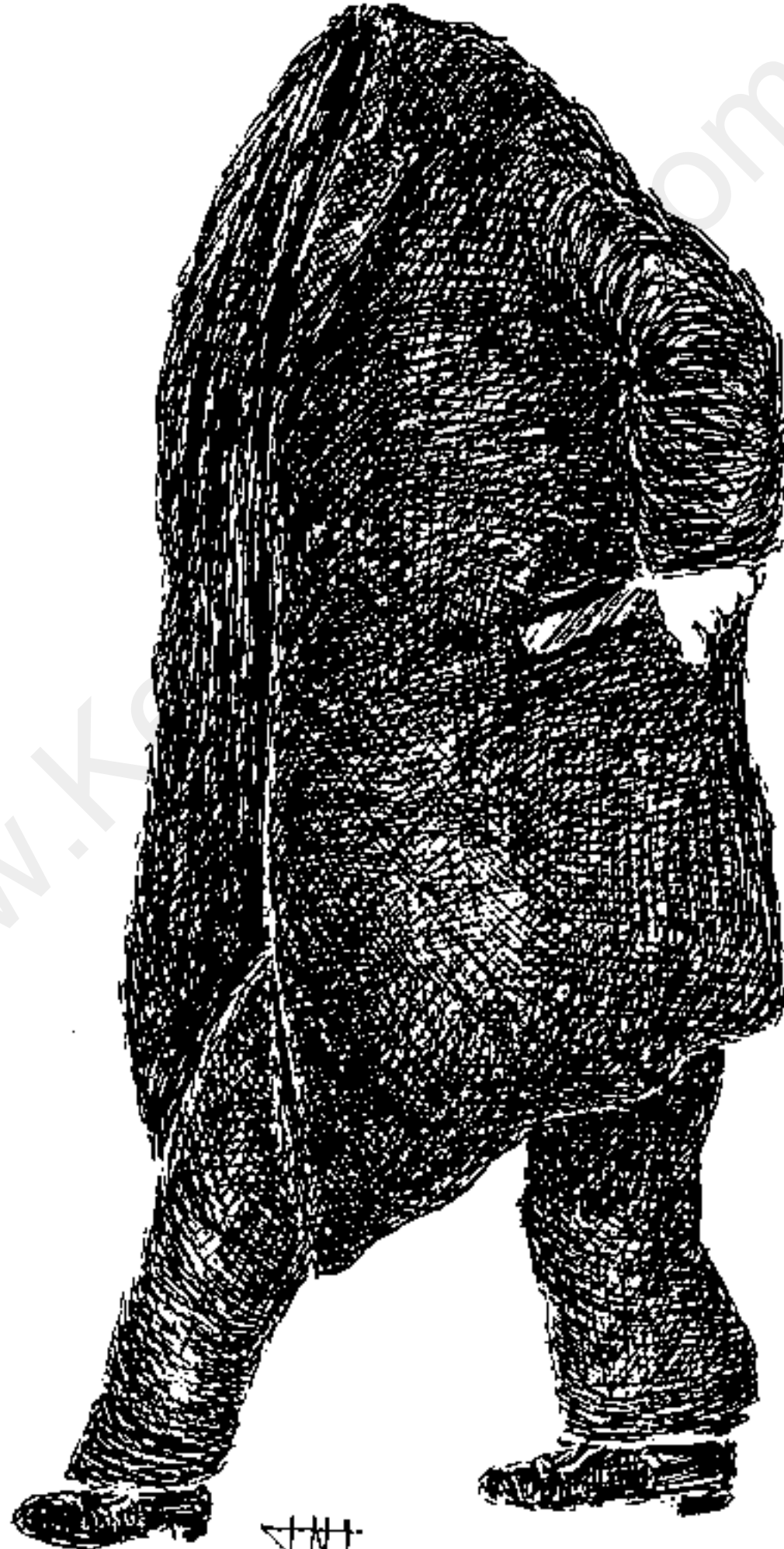
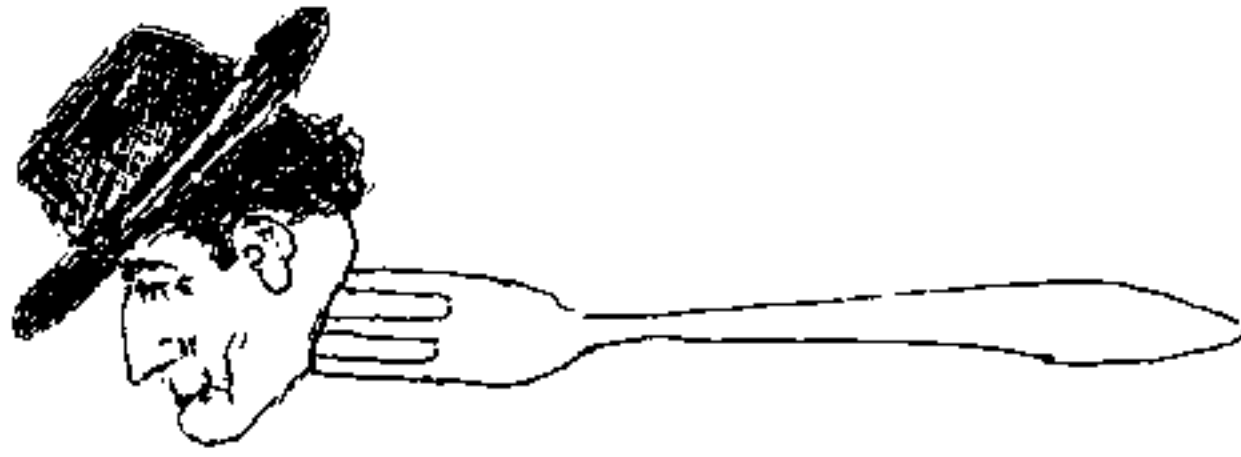
و حالا حتی مادر هم خانه نبود. این وقت شب کجا می‌توانست باشد؟ کم کم داشتم خیالاتی می‌شدم. ساعت در حدود یک و نیم پس از نیمه شب بود که جلال تلفن کرد. گفتم چه‌تان شده؟ تو کجائی؟ ناصر و خانواده‌اش کجا هستند؟ چه خبر است که من نباید بدانم؟ گفتم که چیزی نبوده. بیمارستان بوده‌اند. گفتم چرا بیمارستان؟ گفتم که هیچ. مادر قدری کسالت داشت...

انگاری دنیا را توی کله‌ام کوبیده بودند. آخرین شب زندگی مادرم را بیاد آوردم که چه آرام و مهربان به اطاق خواب

خود رفت و صبح، مرده‌اش را یافتم. باز با همان قیافه مهربان آرام توی رختخوابش دراز کشیده بود. گفتم جلال بگو چه شده است؟ راستش را بگو. گفت همین که گفتم. حدود سه ساعت بعد از ظهر پروین زنگ زد که مادر ناخوش است و ناصر هم در محل کارش نیست. همان‌طور توی آشپزخانه نقش زمین شده است. از همان جا به بیمارستان زنگ زدم و آمبولانس خواستم. خودم هم پریدم توی اتول و به خانه ناصر شتافتم. وقتی رسیدم، آمبولانس مادر را برداشته بود. پروین و بچه‌اش را برداشتم و بدنبال آمبولانس به بیمارستان رفتم. مادر را به اطباء اتفاقات بردند. کمی ناراحتی قلبی داشت. وقتی مطمئن شدم که خطری نیست، از بیمارستان به محل کار ناصر زنگ زدم و برایش پیام گذاشتم. ساعت هشت شب بود که ناصر آمد. آن خونسردی همیشگی گویی که در هم شکسته بود. مثل بچه‌ها اشک موریخت و به مادر می‌گفت که همین فردا همگی به ایران پرواز خواهند کرد. می‌گفت که به ایران خواهد رفت، حتی اگر خطر اعدام وجود داشته باشد. گفتم جلال، حالا مادر کجاست؟

گفت: دکتر خطری متوجه مادر نمی‌دید و به ما اختیار داد که او را به خانه ببریم. اما من صلاح دیدم که امشب را در بیمارستان باشد. ناصر توی بیمارستان ماند و من پروین را به خانه‌شان رساندم زیرا نمی‌توانست با بچه توی بیمارستان بماند...

جلال داشت حرف می‌زد و من حواسم جای دیگری بود. فکر می‌کردم که این انقلاب که پیامد یک درگیری صد ساله، بین مردم و هیأت حاکمه به ثمر رسید، چرا بدینگونه در قربانگسسه‌ها مذهب، به دست اراذل و انگل‌های تاریخ، به (ذبح شرعی) رسید؟ آیا شصت سال حکومت مظلومه پهلوی‌ها بدین سان زمینه را برای سقوط خلق به گرداب خرافات بدویان آماده نکرده بود؟ آیا این همه ثروت طبیعی و نیروی انسانی کافی نبود که نیمه اول قرن بیستم را برای ایران، به سکوی پرتابی به دنیای



TH  
76